

فرقه گویند یزدان را نخستین جلوه است  
 تا از این اقوال بی پایان کدامین صادق است  
 بهر پاسخ خضر فرخ پی لبان از هم گشود  
 گفت آری حق تمامی راست از سر تا به بن  
 عقل دانی چیست خود یک جلوه از اصل وجود  
 هر گروهی مظهری دیدند و بگرفتند سخت  
 نور خور چون برزند بر شیشه های رنگ رنگ  
 آب دریا چون تلاطم کرد و از جنبش قناد  
 آنکه او از آب دریا غیر یک ساغر ندید  
 از گلوی مرد خنیاگر جز از یکدم نخاست  
 و آنکه زان آوازه شناخت جز راه حجاز  
 جمله مشتقات از مصدر نموده است اشتقاق  
 لیک طفل مبتدی کو صیغه خوانده است و بس  
 همچنین هر واحدی بر گفته ما شاهدی است  
 ز آب و باد و آتش و خاکی فزون در ملک طبع  
 گونها و لونها و بوها و شکل ها  
 بی عدد ترکیب و هر ترکیب را ترکیب ها  
 کثرت اندر وحدت و وحدت اندر کثرت  
 هر چه بینی اصل او یک فرع و او بی انتهاست  
 کرد کارا دیده ده تا ترا با خویشتر

زمره گویند احمد را گرامی گوهر است  
 تا ازین اشخاص دانشور کدامین سرور است  
 راستی دیدم لبانش جوی شهد و شکر است  
 جمع اضداد ارچه نزدیک خرد مستنکر است  
 وین عجب کاین جلوه را هر دم ظهوری دیگر است  
 کآن ظهوری را که میگویند در این مظهر است  
 آنکه احمد دید گوید نور خورشید احمر است  
 ممثلی از وی خلیج و جوی و رود فرغرا است  
 آبرو داند همین یک جرعه کاندرا ساغر است  
 جمله آوازه ها ز آن یکدم جان پرور است  
 از عراق و از نوایی شبهه گوش او کر است  
 ز آنکه اندر هر یکی بنیان مصدر مضمرا است  
 او همان یک صیغه را پنداشت کاصل مصدر است  
 چون بکثرت رفت او را جلوه بیحد و هر است  
 نیست وز هر گوشه ترکیبی و نقشی مظهر است  
 آمد افزون ز آنچه گوئی از همه افزونتر است  
 کز شمارش مرد عاجز تا بروز محشر است  
 عالمی پر آفتاب است و همان یک اختر است  
 وین دلیلی خوش بتوحید خدای اکبر است  
 نه دو بینیم و نه یک کآن حولست این اعور است

در مدح حضرت معصومه علیها السلام

فردوس عدن یا که سپهری مدور است  
 چرخ برین زخاک نشینان این در است  
 شمس فلک ز شمه کاخش منور است

این بارگاه کیست که قصری منور است  
 پیر خرد ز خواجه سرایان این حریم  
 فوج ملک ز سجده او جش مکرم است

چرخى بود رفیع و سپهرى بود منبع  
 خورشید تا بناك كه آمد عروس چرخ  
 هیقات گاه موسى عمران و كوه طور  
 اخت بهین برادر و دخت مهین پدر  
 مریم سریرتی كه سیحاش حارس است  
 اندر فراز مرقد سیمینش طق زر  
 از فوق طاق گنبدی از زر جعفری  
 معمار این بنا بدر و بام زر بر بخت  
 وین فخر نیست بهر کسی كز قدم او  
 این مضجع نتیجه مولای هفتم است  
 منخدومه ملايك و مستوره جهان  
 اورا نه جفت و جفت مسیح است از آنسبب  
 دست قضا زاطلس گردون قواره بست  
 حاجت پزوه رخ چو بر این آستان نهد  
 شاهان بذیل عصمت او برده التجا  
 باری بخاك در كه او سوده ام دماغ  
 ناجسته اذن در حرمش طایر خیال  
 او خود بتول ثانی این امت است از آنك  
 بی برده نامش او بری از غایت عفاف  
 از فیض تربتش بصف آب و خاك قم  
 بادختری چنین كه بگیتی شد آشكار  
 لیکن سگو كزین طمع خام بگذرند  
 همچون شريك باری از غایت عفاف  
 روح القدس چو مریم از و كام خود بیست  
 با این قضیه گوهر عصمت از او بزاد

كز عصمت و حیاش بسی نجم و اختر است  
 هر جا موقر آمد و این جا محقر است  
 یا خوابگاه بضعه موسى بن جعفر است  
 ناموس اكبر است و نژاد پیمبر است  
 بلقیس سیرتی كه سلیمانش چا كراست  
 مهری زسیم ساخته بر چرخى از زر است  
 چون بر فراز چرخ برین عرش اكبر است  
 معمار نیست بلکه یكى كیمیا كراست  
 خاك سیه عزیز چو كوكرد احمر است  
 كز اعتبار قبله كه هفت كشور است  
 كس از حیا حجاب و زاقبال معجز است  
 كورا كریز از زن و این راز شوهر است  
 تا خود شنیده بود كه نیایش چادر است  
 هر نامیسر فلک او را میسر است  
 و اکنون مكان بیاع جناشان مقرر است  
 چندی برفت و باز دماغ معطر است  
 باری برفت و تا بابد سوخته پراست  
 با او اصل و رتبه زيك اصل و گوهر است  
 از استماع گوش نیوشندگان كراست  
 خرم چو باغ خلد و كوارا چه گوهر است  
 جان زنان حامله مشق دختر است  
 زیرا كه این مفاخرت از جای دیگر است  
 مرد ار كند تصور او نامصور است  
 زیرا كه دید جمع میان دو خواهر است  
 تا خود پدرش کیست كس اینگونه مادر است

بر حضرت پیمبر ما صد درود باد  
 ای بانوی بهشتی و محبوبه خدای  
 خاتون نه بهشتی و بانوی هشت خلد  
 فرمانبر سرای تو ناهید آسمان  
 شخص کرم که از همه مردم کران گزید  
 تیر فلک که نی ز نساء است و تزر جال  
 چون چاکرت وقار طواف تو کرد عزم  
 زد غوطه در سرشک که تطهیر لازم است  
 و رخود ز خبث باطن حرفی رود بجاست  
 لیک از تو نا امید نیم با هزار عیب  
 هر که که بندگان بدر خواجگان روند  
 لیکن وقار شرمگن است از مناع خویش  
 اما خوشم که بی سببی او قدم قبول  
 عذری موجه آم و بی شبهه بپذرد  
 اکنون سه چار ماه بود تا وقار زار  
 با خاطر فسرده در این سردی هوا  
 دل سخت تنگ بود و زمان تنگتر ز دل  
 با این مجال تنگ بود دل تنگ و دست تنگ  
 لیکن بدرک خدمتی از قدر تم نماند  
 همت ز تربت تو و اجداد پاک تو  
 بر تربت ز حضرت یزدان درود باد  
 ارجو که تربت تو جراحات غربتم

کز مشتق آنچه مایه بینی ز مصدر است  
 کت هر زمان درود و تعیت ز داور است  
 ز آن روی شش جهت بتواز هفت کشور است  
 خدمتگر حریم تو خورشید خاور است  
 دیدم و راز خواجه سرایان آن در است  
 هر روزه خلقرا بحضور نور هبر است  
 شرم آمدش که دید بخدمت نه در خور است  
 آنرا که آرزوی حریم تو در سراسر است  
 کاین بنده شرمگین ز تو تار و زه محشر است  
 ز آن خوشدام که مالک من بنده پرور است  
 آرند از مغانی و این خود مقرر است  
 نقل مدیح خود که مناعی محقر است  
 چون بنده سخت مفلس و مولانا نکر است  
 طبع کریم معذرت از خود ز کافر است  
 افسرده و ملول ز مرگ برادر است  
 راه سفر گرفت و در این کار مضطر است  
 هر تنگدل بر راه سفر تنگدل تر است  
 ناید زمن مدیح تو کاین کار دفتر است  
 من ترک خدمت از چه کنم چون بیسراست  
 جویم که این زد دولت کون و مکان سراسر است  
 کاندر خورت درود خدواندا کبر است  
 سازد علاج در نه بس این زخم منکر است

در توصیف زمستان گوید

گاه می است و وقت شبستان است  
 وز سپیل دشت پهنه عمان است

فصل دی است و عهد زمستان است  
 از برف کوه پیضه کافور است

چیزی ندانم که در این ایام  
جائی نه بینم که در این هنگام  
مؤمن که هست بر دوسلامش جای  
عاشق که وصل دوست طمع دارد  
بر خود چو مار پیچد از سرما  
هر قطره که ابر کرات بارد  
هر نفخه که باد بزبان آرد  
که کیمیا گریست تو پنداری  
ایدون بدست زیبق محلولش  
نور فلک ز حادثه سرما  
کافور بیخت بر سر کیتی ابر  
آتش ز بیم سرما گوئی جای  
مهی مگر مزاج سمندر یافت  
مهر فلک ز سرما پنداری  
چهر از جهان نهفته و جا دارد  
هان ای نگار ای که دل خلقت  
گر ز آنکه کار باغ بسامان نیست  
با بوستان خرم و رخسارت  
روی تو راغ لاله و سرین است  
گر خود صلاح کار ز من جوئی  
مجلس ساز و ساتکینی<sup>۲</sup> می خواه  
ز آنمی کز اعتدال تو پنداری  
ز آنمی که قطره ز وی ار بینی  
منقل بنه که منقل بر اخگر

مطبوع تر ز آتش سوزان است  
مطلوب تر ز حفرة نیران است  
راضی بدوزخ از بن دندان است  
قانع بسوز آتش هجران است  
جای کس ارچه دردم نعبان<sup>۱</sup> است  
دلدوز تر بدیده ز پیکان است  
جانسوز تر بطبع ز سوهان است  
کررانه کوره است و نه سندان است  
فردا همه جواهر الوان است  
گریان ز رشک بره بریان است  
سرد و فسرده طبع جهان ز آن است  
در سنگ خاره کرده و پنهان است  
کز آنشش قوام تن و جان است  
تب لرزه اش فتاده در ارکان است  
عذرش همین بس است که بریان است  
مفتون بر آن دو ترکس فتان است  
الحمد کار عیش بسامان است  
ما را چه احتیاج به بستان است  
موی تو باغ سنبل و ربیعان است  
امروز خانه به ز گلستان است  
ز آن می که دست پرور دهقان است  
جان دار وی طبیعت انسان است  
در وی خواص چشمه حیوان است  
امروز نقل مجلس مستان است

مجلس به از حدایق فردوس است  
نقل و شکر بیار و عبیر و عود  
با مطربی که نغمه داودیش  
عشرت گزین و باده بدور انداز  
ماهی دگر تو بینی کز نور روز  
عید این زمان دو اسبه همی نازد  
دانی همی ز چیست پریشانش

اخگر به از شقایق نعمان است  
کابین چار زبیب بزم و شبستان است  
کوئی فرو نهفته در الحان است  
چون بی نبات گردش دوران است  
آفاق رشک روضه رضوان است  
کوئی ز اشتیاق پریشان است  
مشتاق بزم مفخر ایران است

در مدح حضرت امیر علیه السلام

کوه طور اول ز فیض شیر حق پر نور بود  
خواست موسی اندرین موقف شود ناظر بحق  
شد نخست از راه صورت لن ترانی زان شنید  
گفت دید ما نیاری لیک رو بنگر بطور  
دید معنی را عیان چون یکسر از صورت بدست  
آری آری بد علی آئینه دیدار حق  
هر که را بد چشم معنی حق در این آئینه دید  
آنکه دم پر بست وجه الله در این آئینه یافت  
کیست وجه الله مطلق غیر ذات بو تراب  
قدرت حق بد مشکل گشته بر شکل بشر  
هم مدینه علم را او باب بود و پرده دار  
والد سبطین و سر داور و زوج بتول  
هست رضوان من الله پیشگه قرب او  
هر که از کوثر تحقیق او یک جرعه یافت  
در جهاد نفس و در غزو عدو مردانه تاخت  
بغض مشرک قدح او نبود که در طبع غسل

زان کلیم الله را جای تجلی طور بود  
در علی دید آنچه او را از ازل منظور بود  
کانکه او پابست صورت شد معنی دور بود  
تا که وجه الله بینی کا تقدیر مقدور بود  
آمد از ظلمت گریزان هر که ز اهل نور بود  
زین سبب آئینه دار از ثوب فاخر دور بود  
بست چشم از وی کسی کن چشم معنی کور بود  
بر خلاف اردم زد این صورت بر او مستور بود  
روی بار آری عیان ز آئینه بلور بود  
زان بهر جا هم مظفر بود و هم منصور بود  
هم خزینه وحی را او خازن و گنجور بود  
کونبی را هم برادر بود و هم دستور بود  
هر که آنجا شده در فکر بهشت و حور بود  
نی بی تسنیم<sup>۱</sup> و نه در حسرت کافور بود  
ز آنسبب نزدیک داور سعی او مشکور بود  
حق شفا بنهاد اما آفت محرور بود

۱- آبی است در بهشت که بالای غرفه ها جاری است

ار شفاعتی شفاگیر از تراب بو تراب  
 هم منافق هم موافق فضل او مکتوم داشت  
 دست حق بد کوسر از عمر و در از خندق گرفت  
 چون قتاد از ذوالفقارش لعمه در کارزار  
 زان امیر المؤمنین آمد کس اندر حق خلق  
 اینه جب بنگر که بر فرمان حق خلقی بکشت  
 وین عجب تر کس بقرصی جویدی هر شب کفاف  
 او بدنی و آخرت فرمانروا شد تا ابد  
 صور اسرافیل گویم جان دهم جان برد  
 گر نصیری در حقش شد بد گمان نبود شکفت  
 لیک از آن آگه نبود آن غافل کوتاه نظر  
 گر بصورت خرقه پوشی خاک جنسی بود لیک  
 جدا جام ولای او که هر کس زان چشید  
 سالها زان پیش کادم هستی از ایزد برد  
 بیولایش کی بکار آید عبادت را سلوک  
 حب و بغضش آن سعادت وین شقاوت آورد  
 ز آنسبب خواندش نبی یعسوب دین کز قبح او  
 بیخبر بودند و نامش در نصاری و یهود  
 کعبه را کادم عمارت کرد و ابراهیم ساخت  
 رنج دنیا را برای شیعیان خود برگزید  
 هر که را بغض وی او را هر عمل بیهوده گشت  
 خسروا عمری وقار ارز آستانه ماند دور  
 بی بهر جا بود بر این آستانش بود روی  
 اختلاف و انفصال او صاف ابدان است و س

تجربت کردیم وصحت بخش هر رنجور بود  
 باز همچون آفتاب آثار او مشهور بود  
 ورنه کی در جسم خاک این قوت و این زور بود  
 هر کجا تیغی مهند بد به مسر ساطور بود  
 فضل نام محدود بود و بذل نام محصور بود  
 آنکه بر رحم و مروت طبع او مفلور بود  
 لیک در کند آوری نیروی او مشهور بود  
 خصمش از روزی بملک عاریت مغرور بود  
 مهر و لطف او ست کش مضر بنفخ سور بود  
 دید او صاف ازل در شخص او مقصور بود  
 که نشاط آر می اما مایه از انگور بود  
 خاک راهش سجده گاه قیصر و فغفور بود  
 جان بزیر تیغ میداد و دلش مسرور بود  
 وقت نسبیح ملایک ذکر او مذکور بود  
 آبر او صفوت چه حاصل چون زاول شور بود  
 منکرش ز آنرو معاقب مخلص ماجور بود  
 دشمنانرا خانه همچون خانه زنبور بود  
 مضر و بنفخته در ناقوس و در شیپور بود  
 چون نکو بینی بی میلاد او معمور بود  
 ز آنکه میدانست نضج او میوه دریا جور بود  
 هر که را حب وی او را در گنه مغفور بود  
 خود نکودانی که او در این گنه معذور بود  
 جز و با کل بوداگر نزدیک اگر خود دور بود  
 ورنه روح از خسرو ارواح کی مهجور بود

هر کجا بودم چنگ قدرتت بودم اسیر  
 چون تو احضارم نمودی باقیم فیض حضور  
 روح هر جا بود قاهر بود و تن مقهور بود  
 بنده در هر حال امر خواجه را مامور بود  
 حالا ضیف توام هر چند بس نا قابلم  
 از کرامت هم سلیمان را نظریا مور بود  
 مهر فرما ضیف خود را تا که گردد عین فیض  
 ای که دست قدرتت را هر عمل مقدور بود

در توحید فرماید

مطلع اول

خردمند چون گفته عنوان نماید  
 قدیری که بی آلت و بی معونت  
 سعادت دهد زهره و مشتری را  
 ورا چار مایه است و جسمانیان را  
 جزا و کیست تا هم بر او مرد بخرد  
 ملك را گهی همدم دیو سازد  
 سحرگاه تا شام روزی خوران را  
 چو آدم کند نقش از خاک و گوید  
 پس از قدسیان پای شیطان ببرد  
 تنی وانه یارا و قدرت که پرسد  
 ز صلب آورد نطفه کننده بیرون  
 خورش خون بزندان زهدانش آری  
 برون شد چوزان سجن<sup>۱</sup> مادر پدر را  
 چو از ناف خون خورد نه مه پس آنکه  
 چو سالی دو بگذشت بروی پس او را  
 ببرد از او شیر و قوتش بغالب  
 غذایش چو کیلوس<sup>۲</sup> و کیوس<sup>۳</sup> و دم شد

نبايد جز از حمد یزدان نماید  
 بهر کرده عزم آورد آن نماید  
 نحوست ز مریخ و کیوان نماید  
 فراهم ازین چار ارکان نماید  
 دلیل آورد یا که برهان نماید  
 بدن را گهی مرکب جان نماید  
 سر سفره خویش مهمان نماید  
 بر او سجده املاک و شیطان نماید  
 ز نو چیر دستش بر انسان نماید  
 چرا این کند یا چرا آن نماید  
 ورا جای نه مه بزندان نماید  
 خورد خون چو کس جا زندان نماید  
 نشیمن در آغوش و دامان نماید  
 بشیرش حوالت ز پستان نماید  
 ز درج هان در دندان نماید  
 کفی آب یا قرصا<sup>۴</sup> ن نماید  
 ورا حامل روح حیوان نماید

۱- زندان ۲- یونانی بخته ورسیده باشد و باصطلاح اطبا اولین طبخی که غذا در معده مییابد ۳- یونانی دوبار بخته باشد و باصطلاح دومین طبخی است که غذا در جگر مییابد

خردبخشد و فکرت از ملک غیبش  
اگر گوهر خود تبه کرد و یافه  
و گر مایه بنمود صرف معارف  
چه قدرت از این بیش کز خاک تیره  
مگر خود ثنا گوید از خویش ورنه

مطلع دوم

رخت چون در آئینه جان نماید  
بگرد دهان خط سبزت خضر را  
خیال تو در تنگنای دل من  
ویا کرده خود یوسف خود بزندان  
در آئینه دیدار هر که نمائی  
سر زلفت از تیرگی و درازی  
ز اندام جان پرورت در شکتم  
تعالی خدائی که جان مجرد  
مفلس بود محو نکه دهانت  
ولی بر تناهی ابعاد زلفت  
دل چون پری دیدگان است وزلفت  
براهیم سان بر دل من خیالت  
میانت چوموئی سرین کوه شهلان  
نماید کتابی اگر هندسی را  
چو هندوی عنبر فروشی است گوئی  
هر آنکت شبی خواند اندر شبستان  
لبت نفخ عیسی مریم فرستد  
یکی بوسه از آن لب شکرینت

مشرف بتشریف انسان نماید  
دل خویش بنگاه شیطان نماید  
ملک را ز اتباع و اعوان نماید  
امیری بصد شوکت و شان نماید  
اساطیر ماهذل و هزیان نماید

نماید عیان آنچه پنهان نماید  
ره چشمه آب حیوان نماید  
در افتاده یوسف بزندان نماید  
ولی ناله چون پیر کنعان نماید  
بهشتی پر از حور و غلمان نماید  
بعینه چو شبهای هجران نماید  
که جسم است یا پاکی جان نماید  
ز ترکیب چار آخشیجان نماید  
که بر جوهر فرد برهان نماید  
بر احکام او حکم بطلان نماید  
بر آن غوده ام صبیان نماید  
همه شعله سرین و ریحان نماید  
کی از موی کس کوه شهلان نماید  
چو زلفت شکن ها پریشان نماید  
که یکشهر پر عنبر و بان نماید  
شبستان خود را گلستان نماید  
رخت کف موسی عمران نماید  
بجان گر فروشند ارزان نماید



ز هندوی زلفت هر اسم که مردم  
ز باد افرة میر اعظم ترسد

مرا رخنه در عقل و ایمان نماید  
از آن فتنه کان چشم فتن نماید

### مطلع سوم

مرا خامه چون نامه عنوان نماید  
فلك قطرة گیر داز بحر طبعم  
بتوحید رهزی ز طبعم چو بجهد  
بهر نقطه کان نوك کلکم فشاند  
شمارند فاروق و فصل الخطابش  
مرا کلک بر گونه چوب موسی  
بسحر ارزند لاف اعجاز طبعم  
اگر جهل کس را کند جفت حرمان  
ز بحرین دست و دلم بس گهرها  
بچشم بدین مایه بس طرفه نبود  
بکام هشیوار مردم حدیثم  
بیک رشحه کان از مدادم تراود  
دم از سینه ام نور سینا ستاند  
نه هر مقلقی نکته چون من سر آید  
چو خوانی نهم چرخ خوالیکر آسا  
بود پر بها نظم من گرچه کالا  
چو میر مهین قدر کالا شناسد

دو صد نامه هر لحظه بنیان نماید  
از آن قطره قطری و قطران نماید  
مرا خود سرافراز دوجهان نماید  
بسی نکته مشکل آسان نماید  
بیانم چو تاویل فرقان نماید  
عدو را دم آهنج ثعبان نماید  
هر انصاف جو قولش اذعان نماید  
حضور منش دفع حرمان نماید  
که بی نیت ابر نیسان نماید  
که اولوی و خر مهره یکسان نماید  
هنی تر ز کوثر بعطشان نماید  
مخالط چو شد دجله طغیان نماید  
طلب خرقه ام شیخ خرقان نماید  
نه هر کو شبان کار شبان نماید  
ز حوت و حمل لوت و بریان نماید  
بس ارزان شود چون فراوان نماید  
ز دانش کجا مرد خسران نماید

### مطلع چهارم

بملکی که شه فضل و احسان نماید  
چو فرهاد عادل که با بینوایان  
چو این میر تاپید ارباب دانش  
در این آخر عمر و ایام پیری

بر او عم خود را نگهبان نماید  
کند آنچه با کشته باران نماید  
ندیدم کس از اهل ایران نماید  
اعانت باولاد و اخوان نماید

که داعی بر این گفته درهان نماید  
 که طبع سخن سنج خیر آن نماید  
 که اندر خور تاج شاهان نماید  
 چنین کاین گهرهای الوان نماید  
 همش هشت جنت ثنا خوان نماید  
 چو مورم که مدح سلیمان نماید

اشعار فرهاد میرزا

بیش تو طفل سبق خوان نماید  
 ز فضل خداوند آسان نماید  
 چو اندر دل بوذر ایمان نماید  
 شهابیست کو دفع شیطان نماید  
 بظلمات در آب حیوان نماید  
 عطا و کرم شاه ایران نماید

گرت نسبت بار یکی گوش داده  
 بنزد من اکنون فرستاده نظمی  
 بمن داده تش گوهر از بحر خاطر  
 تو گوئی مرا تش جهت شد مسخر  
 همش هفت اختر نعت فرستاد  
 بمدح من این شعرها گفته گوئی

جناب وقار ای که استاد شروان  
 همه مشکلات سخن پیش رأیت  
 بمرآت قلب تو عکس حقایق  
 قلم در کف تو بدفع اعادی  
 بدان خط شیرین چو قرآن نوشتی  
 مگر در جزای هنرها و فضلت

در مدح حضرت مولی الموالی

یادم از مستی مزین یا نامی از هستی میار  
 تاب رسوائی نداری تخم مشتاقی مکار  
 زشت باشد برگزیدن کام خود بر کام یار  
 یا هوای کمال مکن یا تن بنه در پیش خار  
 ور ز خون خود بترسی لب مزین برسم هار  
 یا بروز محنت و خواری پس گردن مغز  
 یا خدا جوئی نیاید خود پرستی سازگار  
 مغز چون فری شود رو بوست را از تن در آر  
 زان نشان وحدت آمد این الف فرقت شمار  
 طفل شوید لوح و آرد در بر آموزگار  
 کز صفا آئینه نفر اید نه از نقش و نگار

ای که گوئی پای بند عشقم و سرمست یار  
 برک درویشی نسازی لاف بی خویشی مزین  
 کفر باشد یاد کردن نام خود با نام دوست  
 یاغم جانان مخور یا جان بنه در پیش تیغ  
 گر جان خود بلرزی یا منه بر دم شیر  
 یا بهنگام سبکباری در یاری مگرب  
 گر خدارا طلی رو ترک خود بکسر بگوی  
 شمس چون طالع شود رو شعرا گردن بزین  
 از خدا تا خود چه بینی بک الف خود بیش نیست  
 دل زدانشاه مفاکر که گردد جای وحی  
 سینه صافی به آید تا در او نقش علوم

قید خود قید است چه چوبینه و چه زرنگار  
 گوهر اندر غوص بحر است و سلامت بر کنار  
 بار بار آمد چه خاک ره چه در شاهوار  
 اشتر اندر ره فرو افتد چو سنگین است بار  
 حبه تا فانی نگردد کی بر آرد بر کوبار  
 زر خالص بوته خواهد تا شود کامل عیار  
 ابر روز و شب بگیرد تا شود گردون سپار  
 شعله تموز باید تا درخت آرد نمار  
 بی فشار و لطمه انگوری کجا گردد عقار  
 بحر تفت مهر بیند تا ازو خیزد بخار  
 جنت ابراهیم از آن بیند که تن بدهد بنار  
 رفت عیسی بر فراز چرخ از بالای دار  
 چون نداری گوش چه زینت کنی از گوشوار  
 صافی و خالص شدن از رنگهای مستعار  
 هر چه باشد باش گو آن ریشه از گل یا ز خار  
 چونکه مطلق گشت شد با هر تعیین سازگار  
 هان از این اصنام پیغمبر صفت بر کس دمار  
 تا بدانی جز ز دست حق نیاید هیچکار  
 نور بخش هفت ونه زینت ده هشت و چهار  
 آن علی عالی اعلی ولی کردگار  
 تا شود بر چرخ هر کوب درش شد خاکسار  
 در سخن شاگرد روح القدس شد طبع وقار  
 لا فتی الا علی لاسیف الا فی الفجار

رنگ خود رنگ است چه کلمکونه و چه نیلگون  
 یا قناعت کن بر راحت یا شناعت بین بعشق  
 این تعیین حاجب است آردانش است از ابلهی  
 خاطر اندر کار و مانند چو بسیار است قید  
 تا فنا از خود نگردی کی شوی باقی بدوست  
 در صافی سوده گردد تا شود کحل البصر  
 شمع سر تا پا بسوزد تا شود محفل فروز  
 آتش تنور باید تا رغیف آید فطیر  
 بی طواف و کدیه زنبوری کجا آرد عسل  
 عود حر نار خواهد تا از او خیزد بخور  
 فدیت اسمعیل از آن یابد که سر بنهد به تیغ  
 گشت موسی حکمران قوم از آفات تیه  
 اصل اخلاص است و بی اخلاص زشت آید عمل  
 چیست اخلاص آن خلاصی یافتن از فکر غیر  
 ریشه ها باید کشید از خاک آنکه بندر گشت  
 هر تعیین با تعیین در جدالت و نبرد  
 دل بود چون کعبه و اصنام خواهشهای ار  
 کسر آن اصنام احمد کرد بر دست علی  
 والی مطلق شه بر حق امیر المؤمنین  
 والد سبطین و فیروزی ده بدر و حنین  
 ز آن پیغمبر بو ترابش داد در گیتی لقب  
 فیض از انفاس پاکش کرد قسم اهل ذوق  
 مدح او از من نیاید چون خدایش گفت مدح

در آغاز سخن رانی بستایش پدری همال خود وصال  
و حکیم قآنی سراید

که مهر چرخ دگر شد تو آفتاب دگر  
سواد زلف تو هم دلنواز و هم دلبر  
بگرد مهر رخت دسته دسته سیسنبه  
بغیر زلف تو ای مشک موی حیلت گر  
که دیده مار که بر کرده زند چنبر  
که گشت گریان هر کو بدین دو کرد نظر  
که این بلای بصر هست و آن جلای بصر  
طلب نمودم و کم یافتم چو اسکندر  
که دلفریب چنان آمدت زیبا تا سر  
که ارغوان شکفانی همی بروی قمر  
جواب تلخ گهی آوری ز تنگ شکر  
که آبگینه کنی سینه و دل از مرمر  
کند بتهنیت عید این قصیده ز بر

تبارك الله ای ماه روی سیمین بر  
خیال روی تو هم جانفروز هم جانسوز  
بدرج لعل لبث عقده عقده مروارید  
بغیر خط تو ای ماه روی افسون کار  
که دیده مور که بر سرخ گیل زندخر که  
هماره چه - رترا مهر آسمان خواندم  
ولی چو من نگرم فرق در میانه بسی است  
خط تو خضر و لبث آب خضر و من بسیار  
تو همچو باغ جنان آمدی ز سر تاپای  
گمانم آنکه تو خود ساحری فسون ساری  
نقاب تیره گهی بر کشی بعارض مهر  
که آفتاب کنی عارض و براز نسرین  
هزار دستان بنگر که از وقار بیباغ

کزین دو فضل و هنر راست رونقی دیگر  
هنر پرست و هنر پیشه و هنر پرور  
که یافت فصل و معانی از این دور نبه و فر  
یکی بیایه سپهری معانی اش اختر  
ز دست وافی این خامه حسرت کوثر  
بنزد فکرت این وهم را چه پای گذر  
سخن از آن برواج و هنر از این بخطر  
کلام این یک بر فرق خسروان افسر  
یکی چون خلی کش فضل و دانش آمده بر

دو سرورند مقرر بملک فضل و هنر  
سخن پژوه و سخن پرور و سخن آرای  
جهان مجد و معالی وصال و قآنی  
یکی بمایه محیطی فضایلش لؤلؤ  
ز طبع صافی آن نامه غیرت مینو  
بپیش رفعت آن عقل را چه جای گذار  
کلام از آن بکمال و کمال از این بفروغ  
حدیث آن یک در گرش نیکوان آدن  
یکی چو بحری کش علم و حکمت آمده بار

زحل بدر که آن هندوئیست خدمتکار  
 ز وصف آن شده عاجز خیال افلاطون  
 کجا مکارم آن بنگری یکی دریا  
 چه ژاژ خایم کشور پیش او بر زن  
 جهان فضل بود در بیان آن مدغم  
 صفات کامل آن یک فزون ز حد و زحصر  
 بدین دو ختم شد اندر جهان سخنگوئی  
 حدیث من بمثل پیش این دو چونان است  
 ولیک با همه عیب بود امید قبول  
 چو مدح اینان بیرون بود ز حد قیاس

ایا ز مشک ختن بسته ماه را زیور  
 بیا زمانی آئین دشمنی بگذار  
 بهار میرسد و روز عید و گاه نشاط  
 بچند شاید در خانه زیستن تنها  
 بیا ز کنج شبستان بسوی بستان پوی  
 که همه چو بانگ صبحی کشان در اول صبح  
 ز نقشبندی نقاش صنم در عجبم  
 تندرو بینی بر شاخ سرو جسته مقام  
 برده نقش و نگار بهار رونق و آب  
 هزار دستان استاد فن موسیقی است  
 اگر بشاخه سرین نظر کنی در باغ  
 بنفشه گویی مخمور جام نیم شبی است  
 ز بید خشک نموده است بیدمنگ پدید  
 ستاده سوسن و با ده زبان سخن راند

قمر بخر که این خاجبی است فرمانبر  
 ز فضل این شده حیران روان بومعشر  
 کجا فضایل این بشمری یکی کشور  
 چه لاف لایم دریا بنزد این فر غر  
 زلال خضر بود در بنات این مضمهر  
 عطای کامل این یک برون ز عد و زمر  
 بدان مثابه که پیغمبری به پیغمبر  
 که گل بری بگلستان و دیبه در شتر  
 که لازم است بکهر رعایت از مهتر  
 دعا نمایم کابدون دعاست او لیتر

بموی بسته کمر بند کاین مراست کمر  
 یکی بسوی من از روی دوستی بگذر  
 شراب ناب بخواه و بیانک چنگ بخور  
 پیش هجره بر روی خویش بستن در  
 بکن ز سرین بالین ز نستر ن بستر  
 ز بلبلان شنوی نغمه ها بوقت سحر  
 که گونه گونه نگارد بسطوح باغ صور  
 هزار دستان بر روی گل نموده مفر  
 ز کار خانه ارتنگ و نامه آذر  
 که بانگ نغمه داودش آید از حنجر  
 درست عقده پروین در آیدت بنظر  
 که خور بر آید و از خواب بر نیارد سر  
 یکی ز نامیه اعجاز عیسوی بنگر  
 چنانچه در بر سردار عارض لشکر

همیشه تا که جهان تازه گردد از نسیان  
 محب آن يك چون گل بنزد خلق عزیز  
 همیشه باد بدرگاه این فلک تابع  
 بسی مبارك و میمون بر این دوبادا عید  
 در عظمت بنای تخت جمشید و کیفیت اعزام خویش بدان مکان فرماید  
 اعجوبه ایست طرفه در اقطاع روزگار  
 ایوانها گذشته ز کیوان بهر طرف  
 هم شکل معرض سپه آنجا بگاہ رزم  
 بس پیل پایهای صف اندر صف اندران  
 دردخمه هاش خفته تن خسروان چنانک  
 از هر شخی<sup>۱</sup> دمیده یکی شیر خشمگین  
 در هر گریوه<sup>۲</sup> طایفه کرده انجمن  
 هر بقعه اش چور قعه شطرنج و اندران  
 حجار آن چو ناقه صالح ز روی صنع  
 پس بدرکی چو عاقر آن ناقه جمله را  
 نه نقش پیل پایه بجا مانده نی ستون  
 چون شهر لوط یکسره با رنج سقوط  
 قصرش زدستبرد فنا گشته سرنگون  
 جز چند کوه پایه نمانده است و دست چرخ  
 وین چندبر کشیده ستون گریجا نبود  
 قارون صفت بخاک بقانون خسف<sup>۳</sup> رفت  
 خلق از بی سیاحت آثار آن هنوز  
 غیر از وقار کس بشد از عمر شصت و اند

هماره تا که چمن پی-ر گردد از آفر  
 عدوی این يك چون خار خوار پیش نظر  
 هماره باد بخرگاه آن ملک چاکر  
 همی نه این که هزاران هزار عید دگر  
 در عظمت بنای تخت جمشید و کیفیت اعزام خویش بدان مکان فرماید  
 این تختگاه که مانده ز جمشید یادگار  
 استونها رسیده بگردون زهر کنار  
 هم نقش بارگاه چم آنجا برور بار  
 چون بختیان<sup>۱</sup> مست قطار از بی قطار  
 اصحاب کف خفته بر راحت درون غار  
 بر هر دری نشسته یکی میر تاجدار  
 چون خاهاشان بیخودار افیون و کو کنار  
 فرزین شاه و بیدق ورخ آمده دوچار  
 بس جانور ز کوه و کمر کرده آشکار  
 درهم شکسته بهر زنی شوم و تابکار  
 نه هیکل پیاده بره مانده نی سوار  
 همچون سدوم<sup>۲</sup> آنهمه در معرض یوار<sup>۳</sup>  
 کاخش ز منجنیق فلک گشته سنگسار  
 بگذاشت تا که بخرد ازو گیرد اعتبار  
 این چرخ بیستون نبد امروز پایدار  
 نمثالهای همچو مسیح از فراز دار  
 شد رحال کرده زهر بوم و هر کنار  
 و آن عرصه را ندیده در این ماه روزگار

۱- بختی شرمست ۲- کوه ۳- کوه پست و پشته بلند ۴- قاضی شهر لوط

۵- بورتباه و هلاک شدن ۶- فرورفتن

از انقلاب و فتنه و از ازدحام دزد  
 دزدان شیرینجه و اشرار زورمند  
 از نقشهای بیجان برکنده طیلان<sup>۱</sup>  
 از بهر نظم ملك امیری هنر پژوه  
 باز آمد و گرفت و برید و درید و کوفت  
 نه شبروی بماند بجز ماه آسمان  
 بس سرکنان که بودند از نخت سر بلند  
 وین عرصه وسیع که بد تختگاه جم  
 بس تل خاک کنده شد از این مقام پاك  
 بس هیكل عجیب و بسی پیکر غریب  
 انتقال خویش را که نهان کرده بد زمین  
 چون روز کار امن شد و رهگذار سهل  
 از نزد میر نیز یکی حکم سخت رفت  
 اخلاص گشت همراه و قبال شد دلیل  
 با چند تن برادر و یاران شدم براه  
 روزی سه چار دور چو گشتم زبزم میر  
 کز آستان میر یکی شاطری سریع  
 این چند شعر تغز که اندر حورهی است  
 (کوهی بخفرك اندر پر نقش و پرنگار  
 امسال چون وقار بر آن کوه شد بسیر  
 یزدان گواهم آنکه در این قول صادقم  
 کان کوه خرد تاب نیارد ز کوه علم  
 بگرفتم و بخواندم و از فرط طبع او  
 اندر جواب میر معظم بدیهه<sup>۲</sup>

کمتر در آن خطیره میسر شدی گذار  
 بر بوده تاج از سر جمشید تاجدار  
 وز لعبتان سنگین بر بوده گوشوار  
 مأمور گشت از بی تنظیم این دیار  
 از دزد کردن و شکم و قلعه و حصار  
 نه سرکشی گذاشت بجز سرو جویبار  
 و امروز سر بلند شدند از فراز دار  
 پردخته ساخت یکسر از عیب و از عوار  
 تا نقشهای طرفه ز نو گشت آشکار  
 رست از حجاب خاک ورها شد ز استنار  
 روز حساب دید که بیرون فکند بار  
 افتاد میل سیر و سفر در سر وقار  
 تا من شوم بجانب آن عرصه رهسپار  
 فضل خدای رهبر و الطاف میر یار  
 بر عزم دستگاه جم آنشاه کامگار  
 چون آدم از بهشت دلم گشت بس فگار  
 آورد دستخط ویم بهر افتخار  
 کز بحر طبع بود گهرهای آبدار  
 و آن کوه در زمانه ز جم مانده یادگار  
 تا گیرد اعتبار ز اوضاع روزگار  
 بر من نمانده است نه فرهنگ و نی قرار  
 ترسم که نصف<sup>۳</sup> کردد از آن کوه باوقار  
 نزدیک بدز شوق که جان را کنم نثار  
 گفتم یکی مدیحه بقانون اختصار

ظلم است رقتن از در جمشید روزگار      بر در گهی که مانده ز جمشید یادگار

در ستایش امیر عرب و عجم بتازی گوید

سیدنا خیر البشر	و من ابی قعد کفر
وجه الاله و نوره	الساری علی کل الصور
اعنی علی المرتضیٰ	ابا شیر و شیر
بوالحسن الطهر الزکی	الماجد القرم الاغر
حای لدین الله با	لصمامة الغضب الذکر
میزان عدل قدی و	زن فیه من خیر و شر
مقیاس علم قد تمی	یزفاجر منه وبر
کنز الاله و سره ال	مرموز فی کل الیور
السید المنصور من	جند السماء المنتصر
ما من ولاته لطلا	ب الجنات مصطبر
مع حبه عند الاله	کل ذنب مغتفر
کم غرت الدنیا بز	خرفها ولكن لم یفر
ام یدعه ذو حاجة	الا وقد قضی الوطر
ردت علیه الشمس	لو شق لمولاه القمر
کلمه الثعبان ان	کلم مع موسی الشجر
وشفی عمی القلب وعی	سی قد شفی عمی البصر
ودعی لقومه و نو	ح قال رب لا تذر
و کان من شیعتہ ال	خلیل قدماً فافتخر
و ظن ذو النون به	شیئاً فاخطأ واعتذر
لولا ولاته فما آیو	ب فی الیلوی اصطبر
و صالح لم یخرج	الناقة من خوف الحجر
و آدم ما تاب رب	به علیه فغفر
لو سل سیفه فلی	س باسل الا و فر



لا في ربيعها يبا  
 لا لا ولا مستنجد  
 فلم يروا غير سبي  
 ما احد في احد  
 مثل على و الوري  
 فر و امن الزحف و  
 ولم يكن في جهنم  
 تدأ لقوم فضلوا  
 كقوم موسى اتخذوا  
 باي شيى اخرو  
 لسبقه في الدين ام  
 ام جاشه الثابت في  
 ام فضله المنصوص في  
 ام ضربة ساوت عبا  
 ام حمله الرأية غا  
 ام شغله طولى اللميا  
 ام دا به في كل يو  
 ام بذله الخاتم في ال  
 ام من مبيت في فرا  
 ام شأنه في كل غز  
 ام سيفه المسلول لا  
 هب انه متأخر  
 لخبثهم ام شركهم  
 ام من طهارة ذيلهم  
 ان لم يكن هرون اه

ربه امره ولا مضر  
 من كل افراد البشر  
 الموت منه من مفر  
 كرو في البدر ابتدر  
 مثل جراد منتشر  
 مولانا كطويد مشمخر  
 الا و فازوا بالظفر  
 غرأ على ذاك الاعز  
 عجلاً و ردوا ما امر  
 رابعاً ذاك الذفر  
 لطوقه فوق البشر  
 الهيجا اذ الحرب استعر  
 كل حديث و خبر  
 دة الوري كما اشهر  
 نمأ بفتح و ظفر  
 لى بقيام و سهر  
 م لصيام مستمر  
 ركوع و هو مشهر  
 ش المصطفى ليلا هجر  
 وسل سيفاً و اشهر  
 يبقى من الشرك اثر  
 بم قدموا القوم الأخر  
 ام لومهم كل ظم  
 و يكون في هذا نظر  
 لا للخلافة واستقر

هيات ما للمجـل ما  
 فيما تولى السامري  
 ام ذلك الطاغوت اذ  
 ام ذلك الشح العتل  
 فنغض طرفاً للثلا  
 باري الامام الطهر  
 اف لهذا الدهر هـ  
 والناس كالانعام فا  
 ما ميزوا نفعاً وخس  
 فهم وما يدعون دو  
 واتخذوا هواهـ م  
 فسجدوا للشمس طو  
 بل سجدوا للنجم بل  
 واستكفوا عن الذبي

ينفع منه او يضر  
 الامر كلاً واقدر  
 مع للخلافة وابتد  
 الضل باهى واقتخر  
 ث فما لذياك اللفذر  
 بالهذيان والقول الهذر  
 ذا دابه فيما غبر  
 حذر منهم كل الحذر  
 راناً ولا خيراً شر  
 ن الله ضغثاً في سقر  
 الهة بلا نظر  
 دأ و اواناً للقمر  
 للنار لا بل للحجر  
 ي والميامين الفرر

در نيايش یکی از بزرگان زمان خویش که بتماشای  
 استخر میرفته فرماید

اليوم حق لقصر جمّ المفخر  
 من موكب الملك المظفر ذي الا  
 قد حق قول جها بذ الفرس الذي  
 ان الغواير كلها لما انقضت  
 ما حادث من صادر او وارد  
 سترى الحوادث مثل ما مرت بنا  
 فكما بدى من بعد يحيى جعفر  
 فكما تدرج في او ايل معشر  
 وكفا هم عند النخاصم حجة

اذ عاد فيه الجمّ و الا سكندر  
 ناة و من يعين اللاحقين وينصر  
 قالوا به قدما و لا يستنكر  
 ستمود با لتفصيل لا يتفر  
 الا اختفى يوماً و يوماً يظهر  
 متقدم هذا و ذا متأخر  
 فكذا يعيدك بعد يحيى جعفر  
 ستمود با لتدريج ذلك المعشر  
 هذا الامير عن الا كاسر يخبر

بالعدل يعرف في الملوك ويشهر  
الملك الجليل ولازميه العسكر  
بوفود جم عليكم فاستبشروا  
الجمشيد ذو حشم ونعم المخبر  
كواد فيكم بنهوا ثم انظروا  
ملك به اهل الهدى يستنصر  
الاصطخر جم و اردشير الاكبر  
(ان البغاث بارضنا تستنصر)  
بقرارة لم يشبه المشعنجير<sup>۲</sup>

من لا يرى كسرى فذا كسرى الذي  
من ينتظر سابور فلينظر الى  
يا اهل اسطخر الذبن استضعفوا  
حل الامير بارضكم في مخبر  
لو تزعمون برجمه الا دوار و الا  
كلا و كيف نقاس اهل الشرك مع  
لو جاء بعد حلواه في خطة  
بزرى بهم قوم الاعاجم صرّحا  
ما قيس بالا عجام مجدد اميرنا

والركن بشهد فضله و المشعر  
ما من اب الا و منه و يفخر  
ان لم يشرف من خطاه المنبر  
و كذا تعزر دينه و يعزر  
لم يثبت الاعراض الا الجواهر  
فينخر رهبا من علاء مصور  
خاقان ينزل في ذراه و قيصر  
قد قيل هذا حين حان المحشر  
ما سورة حزنو الهم فليحذروا  
حر لظى من قهره يتقطر

من حج بيت الله زار نبيه  
الناس يفتخرون من ابا ثم  
كم منبر قد قام من خطيه  
يفزوا لوجه الله يعلو امره  
ثلث المكارم في الوري من شخصه  
ان المصور لونوى تمثيله  
قد صار من نوب الرمان و صرفه  
لوسل يوماً في المعارك سيفه  
ان الذين اذا راو او لادهم  
كادت سيوف عداة في الاغماد من

در شکایت از قبول محله یهود که در پاداش تعلیم و تعلم  
مسعود میرزا جهت وی منظور رفته بود

چون محل نشد آماده پس ازرنج طویل      من و سر کردگی قوم بنی اسرائیل  
اندر بن شهر محال است و محال است و محال      خیر آنان که محیلند و محیلند و محیل

۱ - قراره آبی است که دردیگ ریزند بعد از طعام تانسورد ۲ - السائل من ماء او دمع

شرف آدمی از مردمی و جود و عطاست  
 وه که در کشور ما زنده دلی زنده نماند  
 خشم و شهوت همه دارند ز انعام و سباع  
 قصه دارم و زآنت مختصری شرح دهم  
 جسمم از خالصجاتی که بد از کشور پارس  
 سخت گیر ارچه بسی بود ولی معضی داشت  
 کان بدولت نه زیان داشت و گرداشت بفرض  
 هیچیک ز اهل وطن هم ره می از من نمود  
 نمودند مرا جائی و گر بنمودند  
 نفرودند مرا چیزی و گر بفزودند  
 گشت معلوم که دیگر نبود خالصه  
 نیست یک شبر دگر خالصه در کشور فارس  
 دولت ار چند درم کرد حوالت کوئی  
 لیکن اندر حق و اتباع خود ار در نگری  
 بچومن مفتقری خالص مخلص چه رسد  
 جز معلی ز بهودان نبود در همه فارس  
 هم ز ذریت اسحاق اعانت طلبم  
 جزیه بستانم بهتر که دهم جزیه بعکس  
 گرچه این طایفه دانم که برودن توان برد  
 از حصیر است و نم دکهنه و بدریده کلاه  
 بسکه تفسیر قرآن ~~کردم~~ و بیفایده شد  
 و فلو سی بدو صد گاز ستانی زین قوم  
 صانع ایشان از سنگ بگیرد روغن  
 بر در و بام گر اندوخته جمع ~~کنند~~

ورنه هر جسم عریض است و عمیق است و طویل  
 راستی صور در این ملک دمید اسرافیل  
 مردمی مایه تعظیم بودیا تبجیل<sup>۱</sup>  
 ز آنکه در قصه پر غصه نشاید تطویل  
 گوشه از پی مرسوم خود از صدر جلیل  
 صدر اعظم چو مرا دید پریشان و معیل  
 از پی خیر کثیر است روا شرّ قلیل  
 یک تم باز نشد جانب مقصود دلیل  
 راه بنمودت فرعون دغا بود بنیل  
 آنچه ان بود که از ریش فزائی بسبیل  
 در همه پارس زهر رهگذر از هیچ قبیل  
 گر همه کاخ همایون بود و ارک و کیل  
 از پی هر درمی پای زدستند به بیل  
 ای بسا خالصه کارباب<sup>۲</sup> شود با تعجیل  
 چون بارباب همه خالصه ها شد تبدیل  
 جایگاهی که دراو کرد توان عزم رحیل  
 چون معینم نشدند آمت فرزند خلیل  
 بیش ازین اهل هنر را نتوان داشت ذلیل  
 درمی از کف ایشان بدو صد جر ثقیل  
 نقد و جنسی که بگیرد کس از ایشان تحویل  
 بعد از این شرح ز تورات کنم و زانجیل  
 بایش کرد صد زمزم و کوثر تغیل  
 طارق اینان از کبه بدزد قندیل  
 همه بشکسته خزف باشد و پوسیده زبیل

۱- گرامی داشتن - تعظیم کردن ۲- ده اربابی مقابل خالصه است و آن درمی است که افراد مالک آن باشند نه دولت

جنس مرغوبی اگر باشدشان هست شراب  
 و در آن فایده هست همین باشد و بس  
 صدر با عز و شرافت خذل الله عداه  
 چاره از دست بدر میرود و تیر از شست  
 که سر چشمه توان بست ببیل از نشود  
 فکر آسایش يك خلق بود خاصه وقار  
 خواست تا از پی این کار بهم آساید  
 در اندرز ابناء زمان و بی ثباتی دوران فرماید

هر چه در دنیا تو بینی روی دارد در زوال  
 ای بسا بی ما بر این گردون بگرد ماه و مهر  
 ای بسا کاین اختران پوینده گردد بر سیهر  
 ما درون کور همدم آمده با مار و مور  
 ای بسا در گلستان بی مادمندسربین و گل  
 ای بسا بی ما شود بر آسمان ابر مطیر  
 من نمیکویم که حیرت گیر از عاده نمود  
 معشری با ما معاشر بود قرنی پیش ازین  
 سر بسر رفتند و از اینان اثر باقی نماند  
 هر یکی ما را چون پرورده در آغوش و دوش  
 هر یکی ز آنان دمی بی ما نمی آرند زیست  
 عنقریب از ما جز این افسانه نبود در میان  
 آخر از کاس امل زهر اجل بایست خورد  
 عاقبت روزی از این محفل برون بایست رفت  
 در عدالت خرج کن تا قادری بر امر ونهی  
 تا مجالی باشدت کوئی از این میدان بر

۱- کل - اندوه - سختی ۲- هوشیار - نجیب - بزرگد - گرامی ۳- میش کوهی - قوچ

بار خرد کم کن که قارون شد فرود در قعر خاک  
 در جهان الا بمقدار کفایت دل میند  
 رو نعیم جاودانی جوی بی تبدیل و کسر  
 پرتو خورشید یکسان است گو باشد اصیل  
 تا بچند از ریشخند مردم این باد و پروت  
 رو علا یق ترک کن کاسوده باشی روز مرگ  
 مرگ چون گیرد گلویت پای نشناسی زدست  
 چون کنی در گور چون محشور گردی با عمل  
 دل چه داری با هوا های مخالف منقلب  
 گر کنی دل ثابت و راسخ بگرد جای وحی  
 مال جوئی باری آن مالی که باشد سودمند  
 اینجهان چون نقش بر آب است چون عکس مرآب  
 ای مغفل هین تباهی پوست را شمار مغز  
 معرفت جوئی سر شبطان سرکش را بکوب  
 زال دنیا راها کن ز آنکه بس مکاره است  
 آن سرافرازان دین و آن ره آموزان عقل  
 در تزکیه نفس فرماید

جعفر طیار در باغ جنان بگشود بال  
 جز بمقدار ضرورت کس نماند در مجال  
 ای بملک عاریت نازان حذر کن از زوال  
 مه ز نور عاریت که بدر باشد که هلال  
 زهر خند مرگت آخربر کند روزی سبال<sup>۱</sup>  
 کس نیو بد راه بالا پایها اندر دوال<sup>۲</sup>  
 دست و پائی هم نکن اینخواجه ناداری مجال  
 چون نماید کس چو او باسک بیفتد در جوال  
 چون خسی کس میبرد باد از زمین و از شمال  
 زر و گوهر بیگمان پرورده گردد در جبال  
 بال کزادی نبخشد مرغ را باشد و بال  
 زان بقا خواهی و سیرابی زهی فکر مجال  
 وی مدّ مغ<sup>۳</sup> هان محالی یا و را کم گوی حال  
 درد داری بینی این نفس خود بین را بمال  
 گر همی خواهی بر رسم مصطفی پوئی و آل  
 آن قلا و وزان<sup>۴</sup> راه و آن خداوندان مال

ساز خوردن کردن و پروای خفتن داشتن  
 بهر منّی خویش را مردود ذوالمن داشتن  
 چندش اندر چاه طبع و محبس تن داشتن  
 زار دیوان گشتن و زور تهمتن داشتن  
 کاندربن ره ننگ مردان است جوشن داشتن  
 لاشه مردان ببر با جامه زن داشتن

تا بکی غافل ز جان اندیشه تن داشتن  
 بهر نانی خویش را محکوم دونان ساختن  
 گشت خواهد یوسف جانت بمصر دل عزیز  
 هان مشوم مغلوب نفس ار آدمی کاین نارواست  
 پیش شمشیر و سنان همچون پیر آماده باش  
 ذکر درویشی مکن تا فکر خویشی کابلهی است

۱- جمع سبلة - بروت ۲- تسمه رکاب و جز آن ۳- احق و صحیح آن دمیغ است  
 ۴- سواران نگهبان لشکر

از تَجَرُّد و وسعت امکان پسیما چون خیال  
 طهرا بیتی بیاید ز آرزو ها شست دل  
 از زمین چون بر فلک پرتی که صدمن بارتست  
 خود پرستی با خدا جوئی نخواهد گشت راست  
 قوت جان از لوت<sup>۱</sup> تن به تایی هم چون بهود  
 عین خونخواری بود از بهر رنگینی خوان  
 اینصفت از خواجۀ اعظم گراموزی رواست  
 نفس خصم تست بیختر از ریاضت بر فککن  
 در عزای این عدو مردانه در میدان دیای  
 پرورش ده عقل رانی جسم را کاین المهی است  
 از زبان و دست مسلم مردمان آسوده اند  
 چون موحد نیستی خوشنودی از طاعت مدار  
 تا بکی سازی جنود عقل را مقهور نفس  
 تنگ باشد فر<sup>۲</sup> و بُر ز<sup>۳</sup> تهمن باشد ترا  
 چو مسیح اله ز بی برگی شدن بر آسمان  
 پشت پا بر زن بنام ارنام جوئی بایدت  
 چشم طمع و آزا بر کن که این جالازم است  
 چون تهمن کین ز دیو نفس بر کش و رنه باز  
 نفس هر چت میدهد فرمان خلاف او گزین  
 عقل را فرمانروا فرمای در اقلیم طبع  
 ترك عالم گو که شاهین از جهان چون بست چشم  
 بر مثال خواجۀ کوازهش خود بست چشم  
 حرف درویشان چه ناسنجیده میگوئی وقار

تابکی چون رشته خوبا چشم سوزن داشتن  
 حیف باشد کعبه جای دیوریمن<sup>۱</sup> داشتن  
 از فلک شیطان بزیر آمد زیک من داشتن  
 اسم مؤمن کرن و رسم بر همین<sup>۲</sup> داشتن  
 دیده بر قوم<sup>۳</sup> و بصل<sup>۴</sup> از سلوی و من داشتن  
 خون جانداران عاجز را بگردن داشتن  
 خنق با برک و نوا خود برک خوردن داشتن  
 ورنه باید هر دمت رنجی معین داشتن  
 ورنه باید چون زنان در خانه شیون داشتن  
 خانه تازی کردن و دهلیز روشن داشتن  
 لاف اسلام ارزنی باید مبرهن داشتن  
 تنگ عربانی و آنکه بیم دامن داشتن  
 حزم نبود دست را مغلوب دشمن داشتن  
 پس معین خویش را در چاه بیژن داشتن  
 به که چون قارون شدن در خاک و مغزن داشتن  
 خویش را رسوای کوی و خوار بر زن داشتن  
 گوهر اندر دیده ارزانتر ز ارزن داشتن  
 دو کدان زال به از رمح قارن<sup>۴</sup> داشتن  
 زانکه چشم رهبری توان ز رهزن داشتن  
 ظلم باشد غیر سلمان کس بمدین داشتن  
 زبیدش بر ساعد شاهان نشیمن داشتن  
 شاه ملکی را بحکمش گفت کردن داشتن  
 حال بنما چند قالی را مدوّن داشتن

۱ - مکار - کینه ور      ۲ - بت پرست      ۳ - غذا      ۴ - سیر      ۵ - پیاز

۶ - بلندی - بالا - شکوه      ۷ - پهلوانی بوده است در زمان رستم

دعوی آبتنی تا چند چون مریم ز روح  
 لشکر جالوت را تأیید داودی شکست  
 جبه تا کی بهر کسب حبه در بر سوختن  
 وین مربع شکل بنشستن بسان صوفیان  
 تا چه خدمت کرده کت آید اریزدان جزا  
 راستکاری کردن و گرنه رستگاری کی دهد  
 چند تفسیر قرآن از ترهات فلسفی  
 اهتدا از آل احمد جوی کابن خود مثبت است  
 فلسفی رانیست جز در کار محسوسات دست  
 کاری چون را سبب کم نه که بس زبخر دی است  
 در حضور خواجه از اخلاص دم زن کابلی است  
 غیر یاقوت و گهر ناور که نزد جوهری  
 آن سمی حضرت صدیق کاندرا مصر دل  
 آنکه از اخلاق او یک شمه سازد بی نیاز  
 روز و شب در صفا بی حاجت نشیند مردوار  
 طبع را آلوده ننموده است بر این خاکدان  
 در دوروزی کار و بار ملک برگردن گرفت  
 جان آگاهش بسوی غیب شهرار روزنی است  
 کافران را ره کجا باشد سوی جنت جز آنک  
 لیک بر آن در که عالی که خلد معنوی است  
 جمع صورت را و معنی را بهم او کرده راست  
 مکر او با کس نیارد و رنه بتواند بمکر  
 مرورا در کار ملک الهام یزدانی است لیک  
 در حضور او که نبود حیل و بهتان و کذب

پس دل نا بالغ و طبع سترون داشتن  
 ورنه حاصل چیست در سنگ فلاخن داشتن  
 خرقه تا کی بهر جمع فرقه در تن داشتن  
 پس بدل اندیشه مرغ مسمن داشتن  
 کشت تا کردن پس آنکه فکر خرمن داشتن  
 گرز ده من داشتن یا برز بهمین داشتن  
 زشت باشد مر یقین را تابع ظن داشتن  
 گوهر و زر چشم از دریا و معدن داشتن  
 بایدت از کحل باطن دیده روشن داشتن  
 نار موسی را رهین سنگ و آهن داشتن  
 پیش ارباب یقین افسونی از ظن داشتن  
 زشت باشد شیشه چندی ملون داشتن  
 هر زمان ناند عزیزی را مبرهن داشتن  
 مرد را از حقه های مشک ولادن داشتن  
 ننگش آمد خویش ادر برده چون زن داشتن  
 جبرئیلی را خطا باشد بگلخن داشتن  
 خا کیانرا خواست از هر فتنه ایمن داشتن  
 خانه را باید بسوی نور روزن داشتن  
 راه اشتر را بسوی چشم سوزن داشتن  
 کافر و مؤمن تواند هر دو مسکن داشتن  
 گر چه نتوان مزج با هم آب و روغن داشتن  
 آب در غربال و باد اندر بهاون داشتن  
 کار دیگر خواجگان افسانه و فن داشتن  
 مرد را بایست خویش از گفته الکن داشتن



چون هزار آوابسوری گرفتار آرد حدیث  
 و در چو مریم طبع او باشد بعیسی حامله  
 تا بنوروز است واجب برک خلوت ساختن  
 کارگردون باد بریارانش کردن خانه باغ  
 خویش را در بزم او باید چه-وسن داشتن  
 خویش را از شرم او باید سترون داشتن  
 دشمنانش را بکنج غم ممکن داشتن

**در توصیف تهوز و شکایت از اقامت طهران  
 و مدح محبوب گوید**

چه بازی کرد باز این چرخ پر فن  
 ز گرما جرم خورشید از دو پیکر  
 بلی در طب علاج طبع معرور  
 چنان جو شد ز گرما عنصر خاک  
 مهلق ابر بر خاک مطبق  
 دخان نیره زی بالا گراید  
 ممکن در هوا گردد بدانسان  
 چنان نفسیده<sup>۱</sup> خاک از تابش مهر  
 چو ارباب حیل گردون بتلیس  
 سموم از کوه سر آید سر آشیب  
 چنان در آبدان ماهی بتاب است  
 نماید از شفق خورشید چو نان  
 عروق اندر تن افسرده گوئی  
 بدن از تاب چو ن کاخ سنمبار  
 بسان شعله از آتش فشان کوه  
 شود در پنجه آهن نرم چو نان  
 بهاون سحق<sup>۲</sup> اگر سازند کافور  
 که آرامش زجان شد رامش از تن  
 بخرچنگ اندرون بکزید ممکن  
 درست از قرص سرطان شد معین  
 که سر بالارود خاک ممکن<sup>۱</sup>  
 چنان بر دیک جوشان بر نهبن<sup>۲</sup>  
 چنان کاهنگ بالا کرد اهرن<sup>۳</sup>  
 که اندر فرودین ابر ممکن<sup>۴</sup>  
 که زر پخته می جوشد ز معدن  
 برون آرد ز سنگ خاره روغن  
 چو دود از ککم ثعبانان ریمن  
 که اندر تابه در مرغ مسمن  
 که آهنگر کشد از کوره آهن  
 برست از کاخ روئین شاخ روین<sup>۵</sup>  
 شود هر لحظه بر لونی ملون  
 نفس سوزنده بیرون آید از تن  
 که چون دوا دانی ساخت جوشن  
 همه پلید<sup>۶</sup> برون آید زهاون

۱- جای گرفتن- برپای بودن ۲- سرپوش ۳- اهرمن- رهنمای بدی ۴- تعکن  
 تو بر توشدن چیزی ۵- بغایت گرم شده ۶- روناس ۷- کوفتن ۸- فلفل